



پیغام عشق

قسمت پانصد و چهل پنجم





به نام خدا

با سلام خدمت پدر عزیز و مهربانم آقای شهبازی جان و تمام دوستان و همراهان بیدار.

برنامه ۸۸۶، غزل ۲۵۰۲

مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۰۲

امیرِ دل همی گوید تو را: گر تو دلی داری

که عاشق باش تا گیری ز نان و جامه بیزاری

پیوسته، از طرفِ خداوند طبل قضا و کن فکان برای بیداری تو کوفته می شود که دل از نقطه چین ها و آفلین مرکزت بردار تا به بی نهایت و ابدیت من متصل شوی؛ عقل، قدرت، هدایت و حس امنیت را از من دریافت کنی و شادی و عشق را به جهان و جهانیان ارمغان آری.

مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۰۲

تو را گر قحطِ نان باشد، کند عشقِ تو خَبَازی

وگر گم گشت دَستارت، کند عشقِ تو دَستاری

در جواب به پیغام خداوند، اگر به چیزها چسبیده و از آن ها شیره می کشیم، در قحط و کمیابی و عدم رواداشت، خواهیم ماند و با تسلیمی حقیقی، خداوند امکان دسترسی به ما را پیدا می کند و این دید محدود آندیش در دید فراوانی اندیش او مداوا می شود و شفا می یابد.



مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۰۲

بین بی‌نان و بی‌جامه، خوش و طیار و خودکامه

ملایک را و جان‌ها را برین ایوان زنگاری

جان‌های رسته از بند تعلقات هستند که شادی را از مرکز عدم گرفته، روح جانشان در وسعت آسمان گشوده‌شده در پرواز است و محتاج هیچ چیز و هیچ کس نیستند که پیاله‌شان از جام و ساغر خداوند هر دم پر می‌شود.

مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۰۲

چو زین لوت و ازین فُرنی شود آزاد و مُستغنی

پی مُلکی دگر افتد تو را اندیشه و زاری

تازمانی که بازار همانیدگی و تأیید و توجه گرفتن از آن‌ها گرم است، از مُلک ابدیت و آسمان بی‌نهایت درون خبری نیست؛ با دست کشیدن آگاهانه و رها کردن همانیدگی‌هاست که مُلک دیگر را می‌بینی و در سر اندیشه‌ای جز وصال و در دل غمی جز فراق نداری.

مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۰۲

وگر در بندِ نان مانی، بیاید یارِ روحانی

تو را گوید که: یاری کن، نیاری کردنش یاری

مادام که در غم همانیدگی‌ها و شیره‌کشی از آن‌ها به سر می‌بری، صدای درِ دل که یار، هر لحظه با قضا و کن‌فکان می‌گوید را نخواهی شنید؛ او می‌خواهد از تو بیان شود، شادی‌اش را و خردش را به جهان از طریق تو بریزد، حال آن که در سروصدای

همانیدگی‌ها، هنوز صدایِ در را هم نشنیده‌ای!



مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۰۲

عصای عشق از خارا کند چشمه روان ما را

تو زین جوع البقر یارا، مکن زین بیش بقاری

حافظ، دیوان غزلیات، غزل شماره ۱۶۴

مطربا مجلس آنسست غزل خوان و سرود

چند گویی که چنین رفت و چنان خواهد شد

غم همانیدگی‌ها را پایانی نیست و حرص خواستن و داشتن، هر لحظه در افزونی و فریاد هَلْ مِنْ مَزِيد، در خروش که نقطه چین‌های بیشتری را برای بلعیدن می‌طلبد و گوهر وجود آدمی، به سنگی سخت و تیره، تبدیل می‌شود. حال این دل بسیارخواه را فضایی گشوده و تسلیمی از سر صدق و بندگی باید، تا عصای خداوند، چشمه‌های خرد و حکمت را بجوشاند.

مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۰۲

فرو ریزد سخن در دل مرا هر یک کند لابه

که اول من برون آیم، خمّش مانم ز بسیاری

برکات و رحمت ایزدی در آسمان گشوده، چون ابری بی‌طاقت منتظر باریدن و فرود آمدن، فارغ از فرمول‌های ملال‌آور و تکراری ذهن، در نوع خود نغز، زیبا و بی‌نظیر.

حافظ، دیوان غزلیات، غزل شماره ۳۹

یک قصه بیش نیست غم عشق وین عجب

کز هر زبان که می‌شنوم، نامکرر است



مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۰۲

أَلَا يَا صَاحِبَ الدَّارِ رَأَيْتُ الحُسْنَ فِي جَارِي

فَأَوْقَدَ بَيْنَنَا نَارًا يُطْفِئُ نُورَهُ نَارِي

هان ای صاحب و ربّ العالمین، «رَأَيْتُ الحُسْنَ فِي جَارِي»، حُسن و ملاحظت تو را در فضای گشوده تسلیم دیدم؛ پس «فَأَوْقَدَ بَيْنَنَا نَارِي»، آتش طلب را شعله‌ور کن تا «يُطْفِئُ نُورَهُ نَارِي»، تا نور این طلب، آتش همانیدگی‌ها را بر جانم سرد کند و با تو یکی شوم؛ بی نقاب و بی پرده بر آسمان دلم تجلی کنی.

مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۸۳۵

بزن آتشی که داری به جهان بی‌قراری

بشکاف ز آتش خود دل قُبَّة دُخانی

مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۰۲

چو من تازی همی گویم، به گوشم پارسی گوید

مگر بدخدمتی کردم که رو این سو نمی‌آری؟

نکردی جُرمِ ای مَهْ رو، ولی انعامِ عامِ او

به هر باغی گلی سازد، که تا نبُود کسی عاری

چشمه‌های حکمت برخاسته از مرکز عدم، رنگارنگ و بی‌نظیر تا اذن بیان کدام‌یک بسته به میزان هشیاری و سطح آگاهی در میان باشد.



مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۰۲

غلامان دارد او رومی، غلامان دارد او زنگی

به نوبت روی بنماید به هندو و به ترکاری

غلام رومی‌یش شادی، غلام زنگیش آنده

دمی این را، دمی آن را دهد فرمان و سالاری

تمام وضعیت‌ها و تمام شرایط، در خدمت و بندگی خداوندند و برای بیداری؛ تا با گشودن فضا غلام رومی شاد و فرح‌بخش را زیارت کنیم یا نه؛ با می‌دانم و قد علم کردن قضاوت و مقاومت، غلام سیه‌روی هندو را!

مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۰۲

همه روی زمین نبود، حریف آفتاب و مه

به شب پشت زمین روشن شود، روی زمین تاری

آفتاب زندگی بسته به ظرف وجودی انسان تکه‌ای از حقیقت را آشکار می‌سازد و همچنان باید تسلیم بود و ایمان به این که جز خداوند که محیط بر ماست، ما را دانشی و علمی بر احوالاتمان نیست؛ پس با دیدن ترک رومی و هندوی زنگی، دچار هیجان نشویم.

قرآن کریم، سوره حدید (۵۷)، بخشی از آیه ۲۳

«لَكَيْلًا تَأْسَوْا عَلَىٰ مَا فَاتَكُمْ وَلَا تَفْرَحُوا بِمَا آتَاكُمْ...»

«تا هرگز بر آنچه از دست شما رود دل‌تنگ نشوید و به آنچه به شما می‌دهد مغرور و دلشاد نگردید...»

و دربرگیرنده تمام حالات باشیم بی‌دخال خرد کافرکیش، بی‌قضاوت و محاسبه ذهن و فقط فضا را بگشاییم.



حافظ، دیوان غزلیات، غزل شماره ۲۴۳

حافظ وظیفه تو دعا گفتن است و بس

در بند آن مباحث که نشنید یا شنید

مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۰۲

شب این، روز آن باشد، فراق آن، وصال این

قدح در دور می‌گردد، ز صحتها و بیماری

مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۰۶۹

گرمی با سردی و سردی با گرمی

چونکه آنجا گرم بودی، سردی اینجا ناگزیر

دل‌سیاه همانیدگی‌ها را صبح حضور کجا و جان زنده و بیدار را با همانیدگی‌ها چه کار و خوشا ساغری که با عشق خداوند
لبریز شود و زندگی را دریابد که خورنده جامش را از تمام رنج‌ها و اندوه‌ها رهایی است و شَعَف.

مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۰۲

گرت نبود شبی نوبت، مبر گندم ازین طاحون

که بسیار آسیا بینی که نبود جوی او جاری

شرط سلوک و بندگی، تسلیم است؛ تسلیمی توأم با شکر و رضا. پس در راه این تبدیل مبارک، عجله و شتاب دیو ذهن را
در شیشه کرده و با تانی و صبر، آرام و شکیب در صف آسیاب گندم ایستاده؛ از نان‌های پخته و بیخته این آسیا جان را صفا
می‌بخشیم و هر لحظه شاکر خداوند رحمان و رحیمی که ما را بدین آسیا ره نموده؛ آسیایی که جوی‌های جاری آن از خرد



و حکمت ایزدی می‌جوشد و در کارست پس در این ماه و در این آسیا نظر کرده و بی‌هیچ خواسته‌ای منتظر و در کار که زندگی خود می‌داند.

حافظ، دیوان غزلیات، غزل شماره ۱۷۷

تو بندگی چو گدایان به شرط مزد مکن

که دوست خود روش بنده پروری داند

مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۰۲

چو من قشرِ سخن گفتم، بگو ای نغز مغزش را

که تا دریا بیاموزد درافشانی و درباری

مغز حقیقت را هر کس، به میزان فضای گشوده و تسلیم درست، بی‌دخالته ذهن، درمی‌یابد و باقی همه لفظ است و شمه‌ایی از آن حقیقت تا جان‌های خفته را بی‌تاب کند و قانع که باید رخت سفر بربندند و مهیای سفری بزرگ که خبری عظیم در راهست و آسمانی به وسعت ابدیت در انتظار تک‌تک انسان‌ها، تا بدان بپیوندند ان شاءالله.

والسلام

با احترام، سرور از شیراز



🌱 به نام خدا 🌱

باسلام خدمت استادعزیز و گنج حضوری‌های جان

❁ دیوان شمس غزل ۴۸۱ ابیات ۶ و ۷ و ۸ از برنامه ۸۳۲ ❁

مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۸۱

بقا ندارد عالم اگر بقا دارد

فناش گیر، چو او محرم بقای تو نیست

جز ذات اقدس پروردگار عالم همه‌چیز در این عالم فانی‌ست و بقایی ندارد، و هر چیزی که ما با پنج حسمان یعنی دیدن، شنیدن، فکر کردن، لمس کردن، بوییدن و با ذهن همانیده می‌توانیم ببینیم یا حس کنیم همه فانی، آفل، میرا و گذرا هستند و بقا و عمری ندارند و ابدی نیستند و از بین خواهند رفت. حتی جسم ما که فانی و گذراست و با مُردن جسمی تبدیل به خاک می‌شویم، و فقط روحمان که از آن خداوند است باقی می‌ماند. همین‌طور هرچه فکر می‌کنیم و هرچه به‌دست می‌آوریم همه از بین رفتنی هستند، تنها هشیاری‌ست که آن هم از طرف خداوند به ما به امانت داده شده است، باقی می‌ماند.

واقعاً ما با این امانت چه کرده‌ایم؟

همه‌چیز جز ذات اوست که فناپذیرست و بقایی ندارد؛ نمی‌شود برای این گوهر وجودی‌مان قیمت‌گذاریم؛ درحالی‌که به‌سبب کارهای ما در زیر همانیدگی‌هایمان نهفته و نهانش کرده‌ایم، که آن پنهان باز هم بی‌ارزش نمی‌شود. اما این ما بوده‌ایم که قدر آن را ندانستیم و از فرصت‌های داده شده برای پرورش گوهر وجودی‌مان بهره‌ای نبرده‌ایم، آیا زمان آن نرسیده که ما ارزش خود و قدر خود را بدانیم و بیشتر برایش وقت بگذاریم؟



وقت آن رسیده که از خواب ذهن بیدار شویم و بدانیم که ما از جنس ذهن نیستیم و او محرم زندگی مان نیست، او ما را زنده به اصلمان نخواهد کرد، یعنی نمی‌شود به او تکیه و یا اعتماد کرد، که ما را به فنا می‌برد نه بقا، چون ذات او نیستی و فنا و آفل بودن است، چون میرایی در ذات او و کارهایش است، هسته وجودی خداوند است، عدم اوست که باید ما هم به او تبدیل شویم.

مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۸۱

چه فرخست رُخی کاو شهیت را ماتست

چه خوش لقا بود آنکس، که بی‌لقای تو نیست

ما می‌دانیم که احوال کسانی که رویشان را به‌سوی تو کرده‌اند خوش است و مات تو همچین شاهی شده‌اند و عقل من‌ذهنی‌شان که بی‌عقلی بوده تبدیل به عدم کردند و گفتند نمی‌دانیم، و حال بینا و دانا و شنوای تو شده‌اند. که هر رُخی که مات شاه شد ستیزه و مقاومت و قضاوت نمی‌کند بلکه تسلیم است. او می‌تواند هر لحظه تا ابد تو را ببیند، چون او هر لحظه فرخ و شادمان است، هر لحظه در درون و بیرون زیبایی و شادی و آرامش می‌آفریند، معنای ثبات را چشیده و درک کرده، چون قدم‌هایش مبارک شده، و عشق را به همه‌چیز می‌دهد، چون خوش‌لقا و خوش‌قدم و مبارک شده، کسی که به بی‌نهایت تو زنده شده، چنین شخصی می‌تواند زیبایی بیافریند. ما با فضاگشایی می‌توانیم مرکز را عدم کنیم، در نتیجه ثبات و آبادانی در ما نفوذ خواهد کرد و ما را مات آن شاهی خواهد کرد که به ما تا حال زندگی بخشیده است. می‌توانیم با صبر و شکر و هر لحظه سپاس از این همه بیداری و هشیاری، فضای عشقی‌ای را در کار و عملمان، در زندگی مان به‌وجود آوریم که فقط زیبایی بیافرینم و در فضایی باشیم که پر از رنگ‌های زیبا و صداهای دلنواز و بوی خوش یار در آن فضا پیچیده است را دید، احساس کرد و شنید.



مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۸۱

ز زخمِ تو نگریزم، که سختِ خام بود

دلی که سوخته آتشِ بلایِ تو نیست

وقتی فکرش را می‌کنم در گذشته از این که زخمی به من بزنی می‌ترسیدم، ولی حال که بینش بیشتری با برنامه گنج حضور نسبت به تو پیدا کرده‌ام، فهمیده‌ام که تو آن قدر مهربانی که اگر هم زخمی به من بزنی، برای رهایی ما این کار را می‌کنی، برای بهبودی، برای شادی، برای عشقی ست که می‌خواهی به ما بدهی، برای این است که ما را بیشتر از خودمان دوست داری، صلاح کار ما را می‌دانی و اگر هم زخمی بزنی خودت مواظب هستی و مداوایمان می‌کنی، پس ترس من بی‌مورد بوده، چون تو فقط خوبی هستی، برای همین دیگر نمی‌گریزم. چون وقتی تو هستی عطر تو در همه جا پیچیده و تو نگهدار و نگهدار من هستی، میدانم مرا حفظ خواهی کرد از هر زخمی، چون تو می‌خواهی مرکزم عدم شود و مرا از جنس خودت کنی، و این زیباست، باید قدر دانست، چون تو مرا به حال خودم رها نکرده‌ای، و من باید با شناسایی دردها و همانندگی‌هایم با تو همکاری کنم و هشیارانه به تو تبدیل شوم نه به زور، که اگر این‌گونه عمل نکنم ریب‌المنونت خواهد آمد. چون این تو هستی که می‌دانی چه چیز برای من خوب و ایده‌آل است، پس از زخم تو نمی‌گریزم که اگر کسی بخواهد از تو فرار کند از خامی و نادانی‌اش است که فکر کند می‌تواند و فکر کند این دل هم‌هویت شده‌اش به وسیله آتش بلای تو نمی‌سوزد، که وقتی تو می‌خواهی که مرا نجات دهی از این همانندگی‌هایم آن‌ها را خواهی سوزاند. بهترین کار این است، قبل از این که خداوند دست به کار شود خودمان با آرامش و صبر و پذیرش، بدون مقاومت و ستیزه در لحظه فضاگشایی کنیم، یعنی کاری نکنیم، فقط تسلیم باشیم، او خودش می‌داند چه کار کند، باید فقط شاکر بود و پذیرا،

همین .

حداد هستم از کرج



برداشتی از برنامه ۸۸۸

مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۳۳

برآ بر بام، ای عارف، بکن هر نیم‌شب زاری

کبوترهای دل‌ها را تویی شاهین اشکاری

بُود جان‌های پابسته، شوند از بند تن رسته

بُود دل‌های افسرده ز حرّ تو شود جاری

گستاخانه دست به راهنمایی و نصیحت مردم نزن، تو که هنوز خودت مقلد هستی و در ذهن از الگوهای تقلیدی داری پیروی می‌کنی، و استدلال‌ها و منطق من‌ذهنی‌ات را گوش می‌کنی. در حرف‌ها توی ترس، نگرانی، و اضطراب می‌آد. بوی رنجش، بوی توقع... نه بوی عشق. چوبی که به دیوار تکیه داده نه به فضای یکتایی این لحظه. برای همین باید رفت بالا، بالای بام همانیدگی‌ها، و از اون بالا نگاه کرد و حرف زد چراکه تو خودت عارفی. ولی ابتدا خودمان را باید در اختیار خداوند قرار بدهیم که قیاس، و تقلید و سنگ همانیدگی‌هایمان را او شکار کنه. این طوری از پای تن آزاد می‌شویم. بعد از اون که هم خودت را کمک می‌کنی و هم من‌های ذهنی را که در گل ماندن را می‌تونی کمک و یاری کنی. حالا به کوری همین من‌ذهنی تو روی خودت کار کن، سبک شو، و پرواز کن. از بالای بام توقع و رنجش، از روی عشق، هم خودت بخند و هم دیگران را بخندان، که تو خودت ساقی و شراب‌دهنده هستی.

دل پر از آتش همانیدگی‌ها را با سپر صبر می‌تونی آتش بزنی. از آبی که از چشمه صبر و شادی خودت اومده، نه از جاذبه‌های تقلیدی بیرونی و استدلال‌های ذهنی. به خدا قسم که اگه راه رفته مولانا را بریم با روحمان پرواز کنیم، اون بالا سبک و راحت بدون توقعات دنیایی با عشق پرواز خواهیم کرد. خدایا، حالا که راه خوابیدن در ذهن را برام بستی، پس راه بیدار شدن را نبند، راه مستی را باز کن که به قول حضرت مولانا هم سلطانی و هم قوی هستی و هم هشیارم و هم هوش خدایی دارم.



مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۳۳

چرا بستی تو خواب من؟ برای نیکویی کردن

ازیرا گنج پنهانی و اندر قصد اظهاری

زهی بی خوابی شیرین، بهی تر از گل و نسرين

فزون از شهد و از شکر به شیرینی و خوش خواری

خدایا اصلاً بگو ببینم که چرا من رو از خواب ذهن بیدار کردی؟! برای زنده کردنم مگه نبوده؟! مگه برای اظهار کردن خودت نبوده؟! به به چه بیداری شیرینی، هزاربار زیباتر از گل و شیرین تر از شهد و شکر. حاضرم و تا اونجایی که خودت صلاح می دانی آماده ام که گنج پنهانت را ازم اظهار کنی. چراکه تو اصلاً قصد و هدفی غیر از این نبوده.

مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۳۳

به جان پاکت ای ساقی، که امشب ترک کن عاقی

که جان از سوز مشتاقی ندارد هیچ صباری

به جان پاک خودت، ای انسان، ای فریده، ترک کن این ستیزه و مقاومت را، رنجش و توقع داشتن از دیگران را، که اون جان واقعی تو دیگه تحمل نداره، از اشتیاق آمدن و اظهار شدن، خلاق شدن و خلق کردن. بیا تا به روز تا به وقتی که به او زنده بشی، همراه و همدم من، دور این روزن تسلیم و حاضر ماندن در این لحظه بگردیم.

مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۳۳

چو با مستان او گردی، اگر مسی تو، زر گردی

وگر پایی تو سر گردی، وگر گنگی شوی قاری



حالا برای این که از این خطر ذهن در امان باشی باید همیشه با مستان همراه باشی. مس وجودت را به طلای حضرت مولانا بزنی، که اگه پای من ذهنی باشی، سر و هوش زندگی می شی. اگه همانیدگی ها اومد سراغت و خواستی حرف های من ذهنی را بزنی، با رفتن بالای بام سکوت می کنی ... ارتعاش او حرف می زنه چراکه دیگه نگهبان مرکزت، خانه دلت، تسلیم و عدم شدی.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۳۲۳

جز خضوع و بندگی و اضطرار

اندرین حضرت ندارد اعتبار

با احترام فریده از هلند 🌹



به نام عشق و سلام بر پدر بزرگوار و همه همراهان راه نور.

چکیده‌ای از غزل شماره ۲۵۰۲ از برنامه ۸۸۶.

مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۰۲

امیرِ دل همی گوید تو را: گر تو دلی داری

که عاشق باش تا گیری ز نان و جامه بیزاری

تو را گر قحطِ نان باشد، کند عشقِ تو خَبازی

وگر گم گشت دَسْتارت، کند عشقِ تو دَسْتاری

*خَبازی: نانوایی گری

مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۰۲

بین بی نان و بی جامه، خوش و طیار و خودکامه

ملایک را و جان‌ها را برین ایوان زنگاری

*طیار: پرواز کننده، چست و چالاک، تیزرو

*خودکامه: مستبد، خودسر، در این جا به معنی کامروا و آزاد است.

مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۰۲

چو زین لوت و ازین فُرنی شود آزاد و مُسْتغنی

پی مُلکی دگر افتد تو را اندیشه و زاری

*فُرنی: نوعی طعام است که با آرد برنج، شیر و شکر درست می کنند.



*مستغنی: توانگر، بی نیاز

مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۰۲

وگر دربندِ نان مانی، بیاید یارِ روحانی

تو را گوید که: یاری کن، نیاری کردنش یاری

امیر دل یا خداوند همواره به ما می گوید: عاشق باش و دل واقعی فضاگشا و منبسط داشته باش که در برابر حوادث این لحظه منقبض نمی شود؛ دلی که نظرگاه خداوند و دریای نور است، در محدودیت نیست و فراوان اندیش هست. در چنین دلی همه چیز می گنجد و تفاوت های سطحی برایش مهم نیست، خود را محدود و نیازمند به غذای این جهان نمی داند بلکه در طلب غذای روح است.

امیر دل به ما می گوید: تو نترس. خدایی که تمام کائنات را اداره می کند، می خواهد عشقتش را از طریق تو به همه کائنات پخش کند، پس تو هم با عشق او در وحدت باش تا فراوانی و کوثر خداوند را ببینی و آن وقت متوجه می شوی که همین عشق نان تو را خواهد پخت.

اگر عقل من ذهنی ات گم گشت یا زائل شد، تو ناراحت نشو. چون خرد همین عشق که اداره کننده تمام کائنات هست، زندگی تو را هم می گرداند. بنابراین در حالت فضاگشایی دائم و انبساط بمان.

به ملائک نگاه کن که بسیار شاد و آزاد و رها هستند و هیچ تعلق و دلبستگی به مکان و همانیدگی های این جهان ندارند و جامه فکری نپوشیده اند که تندتند در ذهن فکر بسازند. و یا جان های زنده به زندگی مثل مولانای جان که بدون همانیدگی و جامه فکری همانیده هستند و کاملاً آماده زندگی آرام و شاد می باشند. پس از این جان ها درس بگیر و نگران نباش، چون خداوند به تو نان و خرد درست زندگی کردن را می دهد. به شرط این که از این لوت و فرنی (همانیدگی ها) که غذای شیرین این جهانی است و خوشی کاذب به تو می دهد، بی نیاز شوی و آن ها را در مرکزت قرار ندهی. آن وقت به دنبال ملکی دیگر می افتی که مُلک پادشاهی تو است و غذاهای آن برای تو شادی بی سبب، آرامش و



سایر برکات هست و مهم‌تر از همه به اسرار الهی هم دست خواهی یافت. اما اگر اسیر نان این دنیا شوی و نخواهی همانندگی‌هایت را بشناسی و بیندازی، نمی‌توانی از انرژی زنده‌کننده خدا بهره‌ای ببری، چون تو با مقاومت و قضاوت خود در برابر اتفاق این لحظه به او اجازه نمی‌دهی که خودش را از طریق تو بیان کند و این انرژی زنده‌کننده را به جهان پخش نماید.

مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۰۲

عصای عشق از خارا کند چشمه روان ما را

تو زین جوع البقر یارا، مکن زین بیش بقاری

*روان کردن چشمه: اشاره به چشمه‌ای که از سنگ برای موسی بیرون آمد.

*جوع البقر: نوعی بیماری که بیمار از خوردن احساس سیری نکند.

*بقاری: گاوداری، گاوچرانی

قرآن کریم، سوره بقره (۲)، آیه ۶۰

«وَإِذِ اسْتَسْقَىٰ مُوسَىٰ لِقَوْمِهِ لِقَوْمِهِ فَقُلْنَا اضْرِبْ بِعَصَاكَ الْحَجَرَ فَانفَجَرَتْ مِنْهُ اثْنَتَا عَشْرَةَ عَيْنًا قَدْ عَلِمَ كُلُّ أُنَاسٍ مَّشْرَبَهُمْ كَلُوا وَاشْرَبُوا مِنْ رِزْقِ اللَّهِ وَلَا تَعْتُوا فِي الْأَرْضِ مُفْسِدِينَ»

«و به یاد آرید آن گاه را که موسی برای قوم خود آب خواست. گفتیم: عصایت را بر آن سنگ بزن. پس دوازده چشمه از آن بگشاد. هر گروهی آبشخور خود را بدانست. از روزی خدا بخورید و بیاشامید و در روی زمین به فساد سرکشی مکنید.»

وقتی عصای عشق که همان ابزار فضاگشایی است قادر است از سنگ خارا یعنی این دل سفت و منقبض شده ما آب حیات را جاری کند، پس چرا ما این گاو من‌ذهنی را این قدر در این جهان مشغول چریدن همانندگی‌ها می‌کنیم؟ مگر



نمی‌دانیم این گاو هرگز سیر نمی‌شود و مرتب نگران فردای خودش هست که مبادا از غذا و روزی‌اش محروم شود و چیزی نصیبش نشود، پس لحظه خود را با فکرهايش خراب می‌کند و درد می‌سازد. از این رو ما باید با این عصای عشق ناظر ذهنمان باشیم و اجازه ندهیم که این گاو من ذهنی حریص مشغول چریدن فکرهاي بی‌پوده در ذهن ما باشد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۰۲

فرو ریزد سخن در دل مرا هر یک کند لابه

که اول من برون آیم، خمّش مانم ز بسیاری

این من ذهنی حتی نگران این هست که اگر این فکرها را نسازد و بر زبانش جاری نکند، پس از کجا و چگونه سخن بگوید؟ اما زندگی می‌گوید: تو ذهنت را خاموش کن و نگران نباش. به فضاگشایی ادامه بده و من هم از طریق تو سخن می‌گویم و کلام من بی‌انتهاست.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۶۹۲

پس شما خاموش باشید اَنْصِتُوا

تا زبان تان من شوم در گفت‌وگو

با کمال احترام و عشق

مهردادخت از چالوس



همراهان عزیز گنج حضور، لطفاً برای ارسال پیغام‌های عشق خود، از کانال تلگرام آقای شهبازی که در زیر مشاهده می‌شود استفاده نمایید. در موارد استثنایی که دسترسی به تلگرام وجود ندارد، می‌توانید پیغام خود را از طریق ایمیل به آدرس ایمیل آقای شهبازی ارسال فرمایید.

با سپاس،

گروه تهیه مجموعه پیغام عشق



تلگرام آقای شهبازی

+1 818 970 3345



ایمیل آقای شهبازی

Shahbazi@rapidtest.com